

* جناب استاد، جی شد طنز پرداز شدید. در چه سالی و چه جوری شروع کردید.

– هیچ کس نمی‌تواند برای طنز پرداز شدن یک نقطه آغاز پیدا کند. من فکر می‌کنم اولین بارهایی که مثلاً یک گونه‌ای از متن‌های بانمک را شنیدم و خوشم آمد، زمانی بود که در دوره راهنمایی درس می‌خواندم. باب شده بود که مثلاً می‌گفتند، معلم جغرافی خونه‌ش کجاست؟ – کوچه جلگه. خیابان فلات و پلاک... من خوشم می‌آمد. بسته به موضوعی که معلمی تدریس می‌کرد، این جمله‌ها را می‌گفتند. شروع کردم به نوشتن این طور مطالب. همیشه نیمی از دفترهایم پر از این طور مطالب بود. این پایه‌های آن کارهایی بود که آن زمان نمی‌دانستم، طنز است یا شوخی. فکاهه‌های کم‌رنگی بود، یا شوخی‌هایی که به فراخور آن وضعیت و حالی که آن موقع داشتم، کارهای یخته‌ای نبود. بعد شروع به نوشتن شعر کردم. اینکه می‌گویم نوشتن، یعنی واقعا سرودن نبود. مثلاً، از وزن «شاهنامه» خوشم آمده بود، شروع کردم به نوشتن «شاگردنامه» که در همان سال‌های راهنمایی می‌نوشتم. فکر می‌کردم، مثلاً اول مهم‌هاست و معلم‌ها و ناظم و مدیر در مدرسه هستند. خبردار می‌شوند که لشکر شاگرد، قرار است هجوم بیاورند، که لشکر خونخواری است و می‌خواهد مدرسه را فتح کند. معلم‌ها هم سنگر می‌بستند تا مدرسه را حفظ کنند. در دوره دبیرستان وضعیت تغییر کرد. چون دوره دبیرستان بدترین فشار روحی، روی دوش بچه‌های هم‌دوره‌ای من بود. به خاطر اینکه هیچ کلاسی از مدرسه ما نبود که دو سه نفر شهید نداشته باشد.

در دوره دانشگاه طبیعتاً یک مقدار بازسازی روحیه صورت گرفت. دلخوشی‌ام این بود، یک عده هستند که نوشته‌هایم را می‌فهمند. اگر دانشجویان هم متوجه نمی‌شدند، استادها ظرایف طنز را می‌فهمیدند.

از همان زمان شروع کردم به نوشتن یک سری کارها. مثلاً نقیضه یا پارودی بر سفرنامه ناصر خسرو نوشته بودم. تعریف کرده بودم اگر ناصر خسرو سر از قبر بردارد و بخواید بیاید تهران را ببیند، در موردش چه می‌گوید و...

بعد از آن برای تاریخ بیهقی، پارودی یا نقیضه ساختم. در آن زمان سواى شعرهای عاشقانه که باب طبع حس و حال آن روز من بود، گاهی اوقات شعرهای طنزآمیز هم می‌نوشتم.

* اولین مطلب طنز شما کجا چاپ شد؟

– همان زمان، یعنی دوره دانشگاه بود که دوستی به نام آقای سیامک ظریفی گفتم، بیاید مطالبمان را ببریم مجله خورجین؛ که وابسته بود به مجله کشاورز. گفتم، آنجا کار طنز چاپ می‌کنند. من یک سری شعر نوشته بودم، «ما که در صف از فشار همدگر زاییده‌ایم» و کارهای دیگر را بردیم و چاپ شد. سردبیر مجله، آقای مرتضی فرجیان، کلی تشویق و ترغیب کردند و گفتند، مرتب کار ببریم.

* بعد از چاپ اولین مطلب‌تان چه حسی داشتید؟

– وقتی کارم در خورجین چاپ شد، آرزو می‌کردم کاش، آنقدر پول داشته باشم که بروم همه مجلات خورجین را بخرم و به همه بدهم. وقتی هم برای برنامه رادیویی که آقای ساعد باقری کارشناس آن بود می‌نوشتم، از شنیدن اسم یا بیتی از شعرم در رادیو خیلی خوشحال می‌شدم.

* در مورد منظومه عاشقانه‌ای که در کودکی نوشته بودید، بگویید.

– یادم می‌آید زمانی مجموعه‌ای را شروع کردم که خیلی تحت تأثیر منظومه‌های عاشقانه بودم. از نظامی و جامی و اینها تقلید می‌کردم. اصل کتاب را ندیده بودم. ولی از تعریف‌هایی که شنیده بودم، می‌دانستم مثلاً، اول باید با مدح پروردگار و حضرت رسول(ص) و ائمه شروع کنم. بعد به چگونگی خلقت عالم برسم. چیزی که من نوشته بودم، قصه یک شاهزاده ایرانی بود، که عاشق یک دختر چینی می‌شود. سه، چهار هزار بیت نوشته بودم. یک روز آن را برای پسری همسن و سال خودم در باغی در همان احمدآباد مستوفی خواندم. در گرمای تابستان چند ساعت طول کشید. دهانم کف کرده بود. دست آخر دوستم برگشت و گفتم: خوب که چی؟ گفتم: یعنی چی؟ خوب شعر است دیگر. مثل شعر شاعرهای دیگر، نظامی و... گفتم: خوب آنها قبل از تو نوشته بودند دیگر. تو چرا نوشتی؟ هرچه برایش توضیح دادم که این عشق بین‌المللی است. شاهزاده ایرانی است، ولی دختر چینی. فایده نداشت. او گفت: فرقی نمی‌کند. که چی؟ و آن «که چی؟» هنوز که هنوز است، بزرگترین سؤال زندگی من است. هنوز هم

هیچ وقت نیست که قلم به دست بگیرم، ولی قبل از نوشتن «که چی؟» را از خودم نبرسم.

* ایده تذکره‌المقامات چه‌طور به ذهنتان آمد؟ کجا چاپ می‌شود؟

– در گل آقا چاپ می‌شد. ایده‌اش این بود که من در دوره دانشگاه بودم که، روزی یک وانت کتاب، یکی از دوستان برای کتابخانه دانشگاه هدیه آورد. گفتند، بیاید کتاب‌ها را منتقل کنید به کتابخانه. من هم چون کتاب بود و دوست داشتم، با ذوق و شوق رفتم. همان زمانی که داشتیم کتاب‌ها را می‌آوردیم، یکی از کتابها را که، تذکره‌الاولیاء عطار نیشابوری، بود باز کردم. شروع به خواندن یکی از کارهایش کردم. کلاً شاید پنج – ده دقیقه بیشتر طول نکشید. اولی را خواندم، و دومی را نگاه کردم. متوجه شدم همه با یک اسلوب خاص شروع می‌شوند. این قالب در ۱۰-۵ دقیقه در ذهن من ماند و گذشت. بافاصله یک هفته، ده روز، به ذهنم رسید که چه قدر جالب می‌شود، اگر کسی مثلاً وزیر کار یا شهردار را با زبان عطار معرفی کند. خود این تناقض، در بی‌تناسبی آدم‌های امروز و آدم‌های قدیم جالب بود. از اردیبهشت سال ۷۰ تذکره‌المقامات در گل آقا چاپ شد. روزی آقای صابری گفت: همان‌طور که در تذکره خواندی حتماً... گفتم: هنوز تذکره را نخواندم. متعجب بود که پس تو چه طور می‌نوشتی؟ من فکر می‌کردم تو ریزیز کتاب را خوانده‌ای! تازه بعد از آن بود که تذکره‌الاولیاء را خواندم. متوجه شدم خدا را شکر از متن اصلی دور نیفتادم.

* شعرهای «اصل مطلب» هر روز در روزنامه همشهری چاپ می‌شود، ایده آن از کجا شروع شد؟

– سه یا چهار دوره با همشهری همکاری کردم. دو ماه قبل از اینکه روزنامه همشهری منتشر شود، من آنجا بودم. ستونی را به اسم «خاطرات پرفسور حسنعلى خان مستوفی» برای آن روزنامه می‌نوشتم که یک ماه بیشتر طول نکشید. دوره بعد به درخواست آقای زائری که سردبیر همشهری در دوره‌ای بود، دوباره شروع به کار کردم. شش، هفت ماه بیشتر طول نکشید. ولی حاصل این مدت همین کتاب «اصل مطلب» بود.

در کارهایی که می‌نویسم بیشتر روی قالب پافشاری دارم. پیدا کردن ظرف مناسب غالباً در کار طنز خیلی مهم است. مخصوصاً کار روزانه و دائمی. در آن دوره به فکر این بودم، ستونی باشد که علاوه بر امرار معاش، هم به مخاطب چیزی برای عرضه داشته باشد، و هم مردمی را که از طنز سیاسی به مفهوم

اخص، خسته شده بودند اغنا کند. طنزی که فرای مسائل سیاسی و زدن‌ها و افشا و... باشد. طبیعتاً مردم دنبال یک حیاط‌خلوت بودند. جایی برای نفس کشیدن. این شد که این قالب و وزن را انتخاب کردم.

* «پسری مثل شهید گل شیرین نام این گل پسر حسام‌الدین»
* در مورد حسام‌الدین بگویید و اینکه چرا شعرهای کتاب «اصل مطلب» را خطاب به تنها فرزندان سروده‌اید؟
– ما در دیرینه تاریخی‌مان داریم که مثلاً «قابوس بن وشمگیر» پسر خود، «گیلان‌شاه» را نشاند، و راه و رسم مردم‌داری، زندگی کردن، زندگی شخصی و زندگی حکومتی را به او آموخته. فکر کردم خوب اگر نمی‌شود، رجال سیاسی مملکت را به‌طور مستقیم نقد کرد و نمی‌شود مستقیم به آنها آموخت که مردم آنقدر هم ناآشنا با موازین

چیزی که به همه دوستانم می‌گویم و خواهش قلبی من است، این است: مطالعه، مطالعه، مطالعه

عهد جوانی گذشت در غم بود و نبود نوبت پیری رسید صد غم دیگر فزود

– شیخ بهایی